

## شيخ صنعان

گرمريد راه عشقي فكر بدنامي مكن

شيخ صنعان خرقه رهن خانه خمارداشت

### خواجه حافظ

شيخ صنعان كه در ادبيات فارسي (۱) معروف و داستاني شورانگيز و بسيار لطيف دارد، درست معلوم نيست كه بوده. اين زاهد عابد گوشه نشين كيست كه دل داده دختر ترسائي شد و دست از مسلماني شست و بكليسا رفت و بخاطر دلدار زنار بست و شراب نوشيد و بخوكباني پرداخت ؟

استاد سعيد نفيسي بنقل از تاريخ ابن اثير حكايت ابن سقا را ( بشرحي كه در مقاله « يادداشتي در باره تاثير خواجه حافظ از داستان شيخ صنعان » گذشت ) آورده و مطالبی از خزينه الاصفيا بر آن افزوده است و احتمال داده است كه : شايد سرگذشت ابن سقا (۲) را در همان زمان پروبال داده و داستان شيخ صنعان را از آن ساخته باشند .

(۱) «شيخ صنعان» بتركي ترجمه شده و مدت ها پيش از اين در آذربايجان شوروي بچاپ رسيده است گرچه مترجم كيفيت عشقبازي اين پيرمرد دل داده را بطرحي ديگر جلوه داده است ولي باز چندان بي شباهاست بمتن فارسي نيست و نام عطار را نيز در آن برده است . متأسفانه اين كتاب در دسترس من نبود و بنا بنقل يكي از نزديكان قابل اعتماد خود اين قسمت را نگاهشتم .

(۲) ابن سقا از فقهاي بغداد بود روزي بمجلس وعظ ابو يعقوب يوسف بن ابوب همداني در مدرسه نظاميه در آمد و بقصد آزار شيخ از او سئوالاني كرد شيخ گفت من از سخنان تو بوي كفر ميشنوم و شايد هم مسلمان نميري . اتفاقاً قاصدي از روم بيغداد آمد ابن سقا بخدمتش پيوست و گفت در نظر دارم دين اسلام را ترك گفته بگيش مسيحيت در آيم و همراه قاصد بقسطنطنيه رفت و نصراني شد يكي از آشنايانش او را بيمار برروي يكي از دكه هاي روم ديد و ازو پرسيد آيا از قرآن چيزي در ياد داري ؟ وي با آنكه حافظ قرآن بود در پاسخ گفت : فقط اين آيه ( **ربما يود الذين كفروا لو كانوا مسلمين** ) در خاطر من باقي مانده است .

( ابن خلكان )

برخی شیخ عطار را مرید شیخ صنعان میدانند با آنکه از عطار صاحب تذکره الاولیا بعید مینماید با وجود شدت علاقه ای که در منطق الطیر و دیوان غزلیات بشیخ صنعان دارد او را در کتاب تذکره فراموش کند و تا مدتی قاطع نداشته باشیم نمی توانیم شخصیت تاریخی برای او باور کنیم.

با احتمال قوی عطار اولین کسی است که از شیخ صنعان (خواه شخصیت حقیقی داشته باشد یا افسانه ای) نام برده و با تفحص اجمالی که در آثار عرفای پیش از شیخ عطار کردم اثری از این نام و این حکایت نیافتم. باری در بادی امر چنین بنظر میرسد که تنها رابطه عطار و شیخ صنعان در اینست که داستانش را در منطق الطیر بنظم کشیده ولی در غزلیات عطار مکرراً به ترسایچه ای اشارت شده است که پیری را از صومعه و عبادت منصرف ساخت و بخود کشاند.

دوبار دیوان عطار را مطالعه کردم در مطالعه اجمالی باین نکته برخوردیم که شیخ مکرراً حکایت مزبور را با صوری مختلف برشته نظم در آورده است و در مطالعه نسبتاً تفصیلی دیوان عطار را «شیخ صنعان نامه» یافتم بهر غزل که دیده بودم جز مظاهر شیخ صنعان چیزی از آن نیندوختم نتوانستم تمام دیوان مزبور را بعنوان مقدمه در اینجا نقل کنم و قدرت دل بر کندن از آنها را نیز نداشتم لذا چند غزل کامل و ابیاتی پراکنده که تلویحی ابلغ از تصریح بسر گذشت دل انگیز شیخ صنعان داشت در این مقاله ثبت گردید. شاید هم مراد از شیخ صنعان خود او (عطار) باشد که مدتی از روزگارش را در قید هوی و هوس گذرانده و در اثر تغییر حالت بمقام عاشقی سرافرازو از باده عشق مست شده و دل از دنیا و مافیها شسته است.

و بحکم: منکری گر گوید این بس منکر است  
عشق گو از کفر و ایمان برتر است  
هر که را در عشق محکم شد قدم  
بر گذشت از کفر و ز اسلام هم  
بجائی رسیده است که

کفر کافر را و دین دیندار را  
ذره ای دردت دل عطار را

و بالاخره می توان حکایت شیخ صنعان را ترکیب و معجونی از حکایت ساده و تاریخی ابن سقا و سرگذشت حسین منصور و خیالات عطار دانست.

عطار بسرگذشت حلاج سخت پابند و در اثنای این حکایت اشاراتی بوی نموده است. شبستری نیز در سوال پانزدهم از گلشن راز اشاراتی باین مطلب نموده و تأثراتی از سراسر این حکایت در آن مشهود است.

نه کفر است آن کز آن ایمان مزاید  
بیفکن خرقه و بر بند زنار  
اگر مردی بده دل را بمردی  
بترسازاده‌ای دل ده بیکبار  
کندی خود دود و صد هفتاد ساله

بسی ایمان بود کز کفر زاید  
ریا و سمعه و ناموس بگذار  
چو پیر ما شو اندر کفر فردی  
مجرد شو زهر اقرار و انکار  
همچنین زهی ساقی که او از یک پیاله

### شیخ صنعان در دیوان غزلیات عطار

چه شور است این کز آن بت در زمانه است  
زهر موئیش جوی خون روانه است  
که آن مستی زردی مغانه است  
چه بازم چون نه بازی و نه خانه است

بت ترسای من مست شبانه است  
سر زلفش نگر کاندردو عالم  
دل من صاف دین در راه او باخت  
چو عظم مات شد بر نطح عشقش

.....

نعره زنان آمد و در در شکست  
جوش بخاست از جگرم کونشت  
نوش کن این جام و مشو هیچ مست  
عقل ز بون گشت و خرد زیر دست  
خرقه بخم در زد و زنار بست  
رهزن اصحاب شد و بت پرست  
نیست شد از هست و شد از نیست هست  
از خودی خویش بکلی پرست

نیم شبی سیمبرم نیم مست  
هوش بشد از دل من کورسید  
جام می آورد مرا پیش و گفت  
چون دل من بوی می عشق یافت  
نعره بر آورد و بمیخانه شد  
کم زن و او باش شد و مهره دزد  
نیک و بد خلق بیکسو نهاد  
چون خودی خویش بکلی بسوخت

.....

توبه دیرینه ما را شکست  
جوش بخاست از جگرم کونشت  
خاک شد و در برابر او گشت پست

دوش در آمد ز درم نیم مست  
هوش بشد از دل من کورسید  
و ابیات غزل پیشین را تکرار کرده و در آخر فرموده است  
در سر عطار بلندی بدید

.....

در آمد در میان خرقه پوشان	بکس در ننگریست از پای بنشست
بز د آن دشمنه در دل پیر ما را	دلش بگشادوز ناریش بر بست
چو کرد آن کار نا پیداشد از چشم	چو آتش پاره‌ای آن پیر در جست
در آشامید در پاهای اسرار	ز جام نیستی در صورت هست
خودی او بکلی زو فرو ریخت	ز ننگ خویشتن بینی برون رست

.....

جهانی جان چو پروانه از آنست	که آن ترسا بچه شمع جهانست
بترسانی در افتادم که پیوست	مرا ز نار زلفش در میانست
در آمد دوش آن ترسا بچه مست	مرا گفتا که دین ما عیانست
بدین ما در آگر مرد کفری	که عاشق غیر این دین کفر دانست
یقین میدان که کفر عاشقی را	بنا بر کفری جاودانست
اگر داری سر این ، پای در نه	بترک سر بگو چه جای جانست
و گرنه با سلامت رو که با تو	سخن گفتن زدلق طیلسانست

.....

خراباتیست پررندان سرمست	ز سرمستی همه نه نیست نه هست...
مگر افتاد پیر ما بر آنقوم	موقع چاک زد ز نار بر بست

.....

ای ساقی ماهروی برخیز	کان آتش تیز تو بنشست
در بتکده رفت و رخت بگشاد	ز نار چهار کرده بر بست
داده می کپنه‌ای مسلمان	کین کافر کپنه توبه بشکست

.....

دوش آمد و ز مسجدم اندر میان کشید  
 مویم گرفت و در صف دودی کشان کشید  
 مستم بکرد و گرد جهانم بتک بتاخت  
 تا نفس خاک خواری هر خاکدان کشید...

چون جان من بقوت او مرد کار شد  
 از هر چه کرد عاقبتش بر کران کشید

ز مسجد سوی خمارم فرستد	چو در دیرم دمی حاضر نبیند
بسوزد دلوق و زنارم فرستد	چو دام ژرف بیند در برمن
ز کعبه سوی اغیارم فرستد	چو دیو نفس بیند در نهادم
زدیر انگه بیبازارم فرستد	بدیر اندر کشد تا مست کردم

.....

پیر ما از صومعه بگریخت در میخانه شد در صف دردی کشان دردی کش مردانه شد  
در میان می خوران هست ، دردی نوش کرد بر زبان زاهدان از خیر و شر افسانه شد

.....

بار دگر پیر ما رخت بخمار برد	خرقه بر آتش بسوخت دست بزنا برد
دین بتزویر خویش کرد سیه رو چنانک	بر سر میدان کفر گوی ز کفار برد
نعره رندان شنید راه قلندر گرفت	کیش مغان تازه کرد قیمت ابرار برد
در بر دین دار چست ترک قماری نکرد	دین نو ده ساله را از کف دیندار برد
درد خرابات خورد ذوق می عشق یافت	عشق بر او غلبه کرد عقل بیک بار برد
چون می تحقیق خورد در حرم کبریا	پای طبیعت بیست دست با سراز برد
در صف عشاق شد پیش روی پیشه کرد	پیش روی شد چنانک رونق عطار برد

.....

پیر ما بار دگر روی بخمار نهاد	خط بدین بر زدو سر بر خط کفار نهاد
خرقه آتش زد و در حلقه دین از سر جمع	خرقه سوخته در حلقه زنار نهاد
درین دیر مغان در بر مشتبی او باش	سرفرو برده و سردر سر اینکار نهاد
درد خمار بنوشید دل از دست بداد	می خوران نعره زنان روی بیبازار نهاد

گفتم ای پیر چه بود این که تو کردی آخر گفت این داغ مرا بر دل و جان بار نهاد  
باز گفتم چو انا الحق زده ای بر سردار گفت اری زده ام روی سوی دار نهاد  
دل چو بشناخت که عطار در این راه بسوخت از بی پیر قدم بر بی عطار نهاد

.....

شکن زلف چو زناز بتم پیدا شد	پیر ما خرقه خود چاک زد و رسوا شد
عقل از طره او نعره زنان مجنون گشت	روح از حلقه او رقص کنان شیدا شد
نا که آن شمع جهان برده بر افکند زرو	بس دل و جان که چو پروانه ناپروا شد

.....

ترسا بچه مستم گر پرده بر اندازد  
ازدیر برون آمد سرمست و پریشان دل  
چون زلف پریشان را از ناز برافشانند  
گر تاپ صدساله بیند شکن زلفش  
بس سر که زهر سوئی در یکدگر اندازد  
یارب که چه آتشها در هر جگر اندازد  
صدرهبرایمان را در رهگذر اندازد...  
حالی بسر اندازی دستار بر اندازد  
گر صوفی صافی دل رویش بخیال آرد  
زنار کمر سازد خرقة بدر اندازد

.....

ترسا بچه ای ناگه قصد دل و جانم کرد  
زوهر که نشان دارد دل بر سر جان دارد  
دوشم بت بیگانه می داد به پیمان  
کردم ز پریشانی در بتکده درمانی  
دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم  
دل گفت ز دینداری روگر تو خبرداری  
آزاد جهان بودم بی داد و ستان بودم  
دل دادم و بد کردم يك درد بصد کردم  
آخر چو فرو ماندم ترسا بچه را خواندم  
سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد  
ترسا بچه آن دارد دیوانه از آنم کرد  
وز کعبه به بتخانه زنجیر کشانم کرد  
چون رفت مسلمانی بس نوحه که جانم کرد  
با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد  
دردا که بسر باری اسلام زیانم کرد  
انگشت زنان بودم انگشت گزارانم کرد  
این جرم چو خود کردم با خود چه توانم کرد  
بسیار سخن راندم تا راه بیانم کرد...

.....

کارم از عشق تو بجان آمد  
تا می عشق تو چشید دلم  
از سر نام و ننگ و روی و ریا  
دین هفتاد ساله داد به باد  
کم زن و هم نشین رندان شد  
با خراباتیات دردی کش  
چون بایمان نیامدی در دست  
ترک دین گفت تا مگر بی دین  
دلم از درد در فغان آمد  
از بد و نیک بر کران آمد  
با سر درد جاودان آمد...  
مرد میخانه مغان آمد  
سگ مردان کاردان آمد  
خرقة بنهاد و در میان آمد  
کافری را بامتحن آمد  
برگدر خورد تو توان آمد

.....

هر زمان عشق تو در کارم کشد  
چون مرا در بند بیند از خودی  
گر زمن بد مستی بیند دمی  
وز دره جد بخمارم کشد  
در میان بند زنارم کشد  
بس به مستی سوی بازارم کشد

ورز عشق تو بگویم نکته‌ای

از سیاست بر سر دلم کشد...

.....

چون شراب عشق در دل کار کسرد  
شورش می اندر میان دل فتاد  
جمله در یوزه در آتش نهاد  
جمله نیکی‌ها که در اسلام یافت  
هم ز فقر خویشتر بیزار شد  
از پی یک قطره درد درد دوست  
چونکه دوخت از هر دو عالم دیده‌را  
هستی خود زیر پای آورد پست  
آنچه دید از همت عطار دید

دل زمستی بی خودی بسیار کرد  
دل در آن شورش هوای یار کرد  
خرقه پیروزه را ز ناز کرد  
بر سر جمع مغان ایثار کرد  
هم ز زهد خویش استغفار کرد  
روی اندر گوشه خمار کرد...  
در میان بیخودی دیدار کرد  
در بلندی دست در اسرار کرد  
وانچ کرد از همت عطار کرد

.....

دی پیرهن از کوی خرابات بر آمد  
تا آنجا که گوید

دین داشت و کرامات بیک جرعه می عشق  
بیخود شد و از دین و کرامات بر آمد

.....

دل دست بکافری بر آورد  
قرائی و تایی نمی خواست  
دین ره ایزدی رها کرد  
از توبه و زهد تو بها کرد  
تادردی درد بیدلان خورد

آئین قلندری بر آورد  
رندی و مقامری بر آورد  
کیش بت اذری بر آورد...  
مزمین شد و کافری بر آورد  
صافی شد و دلبری بر آورد

.....

بارد گر پیر ما مفلس و قلاش شد  
ز آتش دل پاک سوخت مدعیان را تمام  
مر تبه فقر یافت خرقة دعوی فکند

در بن دیرمغان می خور و او باش شد  
دردی اندوه خورد عاشق و قلاش شد  
در ره ایمان بکفر درد و جهان فاش شد

.....

پیر ما وقت سحر بیدار شد

از در مسجد بر در خمار شد

از میان حلقهٔ مردان دین  
 کوزه دردی بیک دم درکشید  
 چون شراب عشق در روی کار کرد  
 او فتان خیزان چو مستان در صبح  
 غلغله در اهل اسلام او فتاد  
 هر کسی میگفت کین خذلان چه بود  
 هر که بندش داد بندش سخت کرد  
 خلق را رحمت همی آمد برو  
 آن چنان پیر عزیز از یک شراب  
 این بگفت و آتشین آهی بزد  
 پیر در معراج خود چون جان بداد  
 در درون سینه و صحرای دل

در میان حلقهٔ زنان شد  
 نعره ای در بست و دردی خوار شد  
 از بد و نیک جهان بیزار شد  
 باده ای بر کف سوی بازار شد  
**کای عجب پیری که از کفار شد**  
**کان چنان پیری عجب غدار شد**  
 در دل او بند خلقان خوار شد...  
 گرد او نظار کی بسیار شد  
 پیش چشم اهل عالم عار شد...  
 آن گهی بر نردبان دار شد  
 در حقیقت محرم اسرار شد...  
 قصهٔ او رهبر عطار شد

.....

باز چو زلف تو کرد بوالعجبی آشکار  
 هر که مفر گشته بود حجت اسلام را

زاهد پشمینه پوش ساکن خمار شد  
 چون سر زلف تو دید باز بانکار شد

.....

نگارم دوش ژولیده در آمد  
 عجایب بین که نور آفتابی  
 چو زلفت دیدم دل بگریخت ناگاه  
**چو شیخی فوطه پوشیده برون شد**  
 ردای زهد در صحرا بینداخت  
 مرا از من رهانید و بانصاف  
 جهان عطار را داد و برون شد

چو جان من بشواید در آمد  
 شب از روزن دیده در آمد  
 نهان از راه دزدیده در آمد  
**چو رند در دنو شیده در آمد**  
 لباس کفر پوشیده در آمد  
 فتوحی بس پسندیده در آمد  
 چو بیرون شد جهان دیده در آمد

.....

پیر ما میرفت هنگام سحر  
 نالهٔ رندی بگوش او رسید  
 این سخنها همچو تیر راست رو  
 در دئی بستند از آن مست خراب  
 دردی عشقش بیک دم مست کرد

او فتادش بر خرابیاتی گذر  
 کای همه سرگشتگان را راهبر...  
 بر دل پیر اندر آمد کارگر  
 در کشید و خرقة را بر زد بر...  
 در خروش آمد که ای دل الجذر



## گرچه پیر راه بودم شصت سال

می ندانم در چنین راه این قدر

.....

ز نام و ننگ بیرون شو چو مردان  
چو مست عشق گشتی کوزه در دست  
ز روی خویشتن بت بر زمین زن  
چو خلقانت بدانند و برانند

ز دردی کوزه ای بستان زخمار  
قلندروار بیرون شو بیازار  
ز زیر خرقه بیرون آر زنار  
تو فارغ گردی از خلقان بیک بار

.....

ترسا بچه ای شکر لبم دوش  
صد پیر قوی که حلقه می داشت  
آمد بر من شراب در دست  
در پرده اگر حریف مائی  
چون بستدم آن شراب و خوردم  
دادم همه ننگ و نام بر باد

صد حلقه زلف در بنا گوش  
زان حلقه زلف حلقه در گوش  
گفتا که بیاد من کن این نوش  
چون می نوشی خموش مغروش...  
در سینه من فتاد صد جوش  
کردم همه نیک و بد فراموش...

.....

ترسا بچه ای کشید در کارم  
بس حلقه زلف کرد در گوشم  
زان روز که درد عشق او خوردم  
دی ساکن کنج صومعه بودم

بر بست ز زلف خویش ز نارم  
یعنی که بیندگی ده اقرارم...  
ماندست گرو بدرد دستارم  
امروز ز ساکنان خمارم

.....

گرچه امام دین بدم چونکه بدیدم در شدم

بر در دیر خویش رارند زمانه یافتم

.....

از کعبه جانان چو ندیدیم نشانی  
از خرقه و تسبیح چو جز نام ندیدیم  
زین شیوه تزویر چو دل خیره فروماند

از کعبه ظاهر ره خممار گرفتیم  
چه خرقه چه تسبیح که ز نار گرفتیم  
اندر ره دین شیوه کفار گرفتیم

.....

هر چه همه عمر همی ساختیم  
عشق رخس چون بسر ما رسید  
سینه بشکرانه آن سوختیم

در ره ترسا بچه ای باختیم...  
سر بدل خرقه در انداختیم  
قبله ز بت خانه او ساختیم...

.....

مسلمانان من آن گهرم که دین را خوار میدارم  
 طریق صوفیان و رزم و لیکن از صفا دورم  
 بیستم خانقه را در درمیخانه بگشودم  
 چو یار اندر خرابات است اندر کعبه چون باشم  
 مسلمانم همی خوانند و من ز نار میدارم  
 صفا کی باشدم چون من سر خمار میدارم  
 ز می من فخره بگیرم ز مسجد عار میدارم  
 خراباتی صفت خود را ز بهر یار میدارم

.....

چون من ز همه عالم ترسا بچه ای دارم  
 تا زلف چو زنارش دیدم بکنار مه  
 دانی که ز ترسائی هرگز نبود عارم  
 پیوسته میان خود بر بسته بزوارم ...

.....

در آمد دوش ترک نیم مستم  
 دلم بر خاست و دین رفت از دست  
 چو آتش شیشه می پیشم آورد  
 چو یک دردی بحلق من فروریخت  
 بترکی برد دین و دل زدستم  
 کز کون من بیدل بی دل نشستم  
 بشیشه توبه سنگین شکستم  
 من از رد و قبول خلق رستم  
 میان گبرکان ز نار بستم  
 که نفس من بت و من بت پرستم ...

.....

ترسا بچه ای دیدم ز نار کمر کرده  
 بازلف چلیپاوش بنشسته به مسجد خوش  
 در معجزه عیسی صد درس زبر کرده  
 و ز قبله روی خود مهر ابد گر کرده

.....

دوش وقت صبح چون دل داده ای  
 بی دل و دینی سراز خط برده ای  
 چون مرا از خواب خوش بیدار کرد  
 من ز ترسا زاده چون می بستم  
 بی سروپائی ز دست افتاده ای  
 چو شراب عشق در دل کار کرد  
 گفت هین بر خیز و بستان باده ای  
 در زمان ز نار بستم بر میان  
 گشتم از می بستن دل داده ای  
 در زمان ز نار بستم بر میان  
 دل شدا ز کار جهان چون ساده ای  
 در زمان ز نار بستم بر میان  
 در صف مردان شدم آزاده ای  
 در زمان ز نار بستم بر میان  
 پیش او چون من بسراستاده ای  
 در زمان ز نار بستم بر میان

.....

بگرفتم زنارش در پای وی افتادم  
 گفتم چکنم جانا گفتا که نمیدانی

گروصل منت بایدای پیر مرقع پوش  
 باما تو بدیر آئی محراب دگر گیری  
 هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی  
 وز دفتر عشق ما سطری دوسه برخوانی  
 کز بی خبری یابی هر چیز که جویانی  
 می خور تو بدبراندر تامست شوی بیخود

.....

ترسا بچه ام افکنند از زهد بترسانی  
 دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم  
 زین بس من و زناری در دیر به تنهایی  
 زار باب یقین بودم سرد دفتر دانائی  
 در بتکده بنشستم دل داده بترسانی  
 امروز اگر هستم شوریده و سرمستم

.....

ترسا بچه ای بدلستانی  
 دوش آمد تیز و تازه بنشست  
 در دست شراب ارغوانی  
 چون آتش و آب زندگانی  
 آمد بنشست و پیر ما را  
 دردی ستود و درود دین کرد  
 بنهاد محل بامتحانی  
 یارب ز قضای ناگهانی  
 بردا که چنین بزرگواری  
 برخواست ز راه خرده دانی  
 الفصه چو پیروی او دید  
 افتاد و بشد بنا توانی

.....

نگاری مست لای عقل چوماهی  
 چو پیر ما بدید آن سنگدل را  
 در آمد از در مسجد بگاهی...  
 بر آورد او زدل پر آتش آهی  
 نه روئی ماندش در دین نه راهی  
 بره افتاد و روی آورد در کفر

.....

هر دم مست بی بازار کشی  
 می عشقم بچشانی و مرا  
 راستی چیست به هنجار کشی  
 مست گردانی و در کار کشی  
 گاهم از کفر بدین باز آری  
 که زمسجد بخرابات بری  
 از مصلام بزناار کشی  
 از مصلام بزناار کشی  
 هر دم در ره کفار کشی  
 چون مرا پیک ره دین بینی

.....

ترسا بچه ای زنگی زین نادره دل داری  
 زین خوش نمکی شوخی زین طرفه جگر خواری...

و ندر پیر ما بنشست به هشیاری ...  
گر نوش کنی يك می از خود برهی باری  
در حال پدید آمد در سینه او کاری  
بر جست و میان جان بر بست بز ناری  
از صومعه بیرون شد بنشست بغماری

آمد بر پیر ما در سر سرو در بر می  
گفتا که بگیر این می زین روی و ریاتان کی  
پیر از سرب بی خویشی می بستد و می خورد شد  
کاریش پدید آمد کان پیر نو دساله  
در خواب شد از مستی بیدار شد از هستی

.....

### توجه حافظ به سرگذشت «شیخ صنعان»

لزوم پیرو تبعیت کور کورانان از پیر بکرات در دیوان خواجه بنظر می رسد با این همه هنوز طبق مدرکی قابل اعتماد پیری معین برای حافظ پیدا نشده است و می توان دو نکته فوق را در این بیت حافظ دید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد (غزل ۱۶۸)  
ولی حافظ پیری دارد که نمونه عالی کمال است هر چیز خوب را باو نسبت می دهد  
اورا از هر عیب و نقص مبرا می شمارد. چنین پیری وجود خارجی ندارد بلکه حافظ پیر مزبور را در خود می بیند و هر چه باو نسبت می دهد در حقیقت بخود نسبت می دهد. بر خلاف پیران دیگر که در نظر مریدان مظهر خدا و نمونه عالی بشریت اند و چه بسا با نظر تکبر مریدان نگر بسته لاف طبابت امراض قلب و کیمیا کردن خاک ره میزنند، حافظ هر چه دارد هر چه را که می بیند آنچه را که درک می کند و بالاخره هر چه می خواهد به پیر مغانش نسبت می دهد. از طرف دیگر در یکمورد تصریح و در چند مورد تلویح به حکایت شیخ صنعان کرده است و بعید نیست که در تصور پیرمغان نیز از اوصاف و سجایای این پیر خوکیان متأثر شده باشد اینک در ذیل کلیه مواردی را که امکان اشاره تلویحی یا بنحوی از انحاء قابل انطباق با حکایت مزبور باشد گرد آورده بخوانندگان گرامی تقدیم می دارم.  
غزل ۱-

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها  
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر  
حضوری گره می خواهی ازوغایب مشو حافظ  
قس - منطق الطیر

چون نهاد آن شیخ بر زنار دست  
از برش عمدا نمی بایست شد  
هر که یار خویش را یاور بود

و -

بعد از آن اصحاب را گفت آنم رید  
جز در حق نیستی جای شما  
خود چرا کردید از شیخ احتراز

غزل - ۵

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند  
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خوانند  
حافظ بخود نبوشید این خرقة می آلود

قس - منطق الطیر

گفت این آتش چو حق در من فکند  
و - گفت جز کفر از من حیران نخواه  
و - بس کسا کز خمر ترک دین کند  
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق

غزل ۱۰

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما  
ما مریدان روی سوی قبله چون آریم چون  
رجوع کنید با شمار منطق الطیر در ذیل غزل اول حافظ .

همچنین - چون سخن در وی نیامد کارگر  
موج زن شد پرده دلشان زخون  
و - شیخ را بردند تا دیر مغاف  
و - شیخ را بردند سوی دیر مست  
شیخ چون در حلقه زنار شد  
تن زدند آخر بدایت تیمارد  
تا چه آید از پس پرده برون  
آمدند آنجا مریدان در مغان  
بعد از آن گفتند تا زنار بست  
خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد  
 و- بود یاری در میان جمع چیست  
 میروم امشب بسوی کعبه باز  
 یا همه همچون تو ترسائی کنیم  
 یا ترا داریم از این راه باز  
 این چنین تنهات نپسندیم ما  
 و- عاقبت رفتند سوی کعبه باز  
 بسکه یاران در غمش بگریستند  
 شیخشان در روم تنها مسانده  
 قس - دیوان غزلیات عطار :

نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد  
 پیش شیخ آمد که ای در کار سست  
 چیست فرمان باز باید گفت راز  
 خویش را در کیش رسوائی کنیم  
 گرچه مارانیست برگراه و ساز  
 همچو تو زنار بر بندیم ما ...  
 مانده جان در سوختن تن در گداز  
 گاه می مردند و گاه می زیستند  
 داده دین برباد و ترسا مانده

خرقه بخم در زد و زنار بست  
 رهن اصحاب شد و بت پرست

نعره بر آورد و بمیخانه شد  
 کم زن و او باش شد و مهره دزد  
 غزل - ۱۶

هوای مغیچگانم در این و آن انداخت  
 نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت  
 که بخشش از لش در می مغان انداخت

من از ورع می و مطرب ندید می از پیش  
 کنون بآب می لعل خرقه می شویم  
 مگر گشایش حافظ در این خرابی بود  
 قس - منطق الطیر

شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور  
 کانکه سر تا بد ز جانان بر نیافت

روی ترسائی نمودندش ز دور  
 و- شیخ از فرمان جانان سر نتافت  
 همچنین - رک به دیوان غزلیات عطار  
 باز چو زلف تو کرد بوالعجیبی آشکار  
 و- دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم

زاهد بشمینه پوش ساکت خمار شد  
 با زهد یقین بودم سجاده نشانم کرد -  
 تا آخر غزل -

بر در دیر خویش را رند زمانه یافتم

و- گرچه امام دین بدم چونکه بد بردوشدم  
 غزل - ۳۶

نآورد در این غزل با اندازه ای واضح است که احتیاج بمقایسه با منطق الطیر و دیوان  
 عطار لازم نمی نماید.

سایه قد تو بر قالم ای عیسی دم  
آنکه جز کعبه مقامش بند از یاد لب  
عکس روحی است که بر عظم رمیم افتاده است  
بر در میبکده دیدم که مقیم افتاده است  
غزل ۴۷

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
شاید مراد از شیخ مذهب این شیخ دل داده است - رك بمنطق الطیر .  
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست  
گفت کس نبود پشیمان بیش از این  
تا چرا عاشق نگشتم بیش از این  
و- گفت من بس فارغم از نام و تنگ  
شیشه سالوس بشکستم بسنگ  
غزل ۷۷

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن  
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر  
شیخ صنعان خرقة رهن خانه خماری داشت  
ذکر تسبیح ملک در حلقه ز ناری داشت  
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

.....

غزل ۸۶

ساقی بیا که یار زرخ پرده بر گرفت  
آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت  
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت  
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت  
آن عشوه داد عشق که مفتی زره بر رفت  
و ان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت  
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود  
عیسی دمی خدا بفرستاد و بر گرفت  
قس - منطق الطیر

دختر ترسا چو برقع بر گرفت  
هدچنین مراجعه شود به گفتگوی مریدان با شیخ و مکالمه ایشان با مرید کامل .  
بند بند شیخ را آذر گرفت ...

غزل ۸۹

در خرقة زن آتش که خم ابروی ساقی  
قس - منطق الطیر  
هر که دل در زلف آن دلدار بست  
و- شیخ چوبت در حلقه ز ناری شد  
دل ز دین بخوبستن آزاد کرد  
و- روی ترسائی نمودندش زدور  
بر می شکند گوشه مجراب املت  
از خیال زلف او ز ناری بست  
خرقه را آتش زد و در کار شد  
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد  
شد ز عقل و دین و شیخی ناصبور

و - عشق میبازد کنون با خط و خال  
این زمان این خواجه بسیار درد  
شیخ ما را گرچه بس با دین بساخت

غزل ۱۱۱

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم  
آن شد این خواجه که در صومعه بازم بینی  
قس - منطق الطیر

هر که رایکشب چنین روزی بود  
کار من روزی که می پرداختند

مقایسه شود با گفتگوی دل انگیز شیخ با یاران

غزل ۱۱۳

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا  
قس - منطق الطیر

جام دیگر خواست شیخ و نوش کرد  
هر چه میدانست از بادش برفت  
خمر هر معنی که بودش از نخست  
و - قرب پنجه سال را هم بود باز  
ذره ای ای عشق از کمین برجست چست  
تخته کعبه است ابجد خوان عشق

غزل ۱۱۶

ز زهد خشک ملوالم کجا است باده ناب  
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا  
کسیکه از ره تقوی قدم برون نهاد  
قس - منطق الطیر

شیخ ما را گرچه بس با دین بساخت  
و - بعد چندین سال ایمان درست  
هر چه گوید بعد از این فرمان کنم

غزل ۱۳۲

خرقه گشتم مخرقه حالش مجال ...  
سبجه صد دانه را ز نار کرد  
از کهن گبری کنون نتوان شناخت

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ...  
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

روز و شب کارش جگر سوزی بود  
از برای امشب میساختند

درش بیست و کلیدش بد استانی داد

حلقه ای از زلف او در گوش کرد  
باده آمد عقل چو بادش برفت  
پاک از لوح ضمیر او بشست  
موج میزد در دلم دریای راز  
ببرد ما را بر سر لوح نخست  
سرشناس غیب و سرگردان عشق

که بوی باده مدام دماغ تر دارد  
دمی زو سوسه عقل بسی خبر دارد  
بعزم میکند اکنون ره سفر دارد

از کهن گبری کنون نتوان شناخت  
این چنین نوباوه رویش بشست  
زین بترچ بود که کردم آن کنم



بآب روشن می عارفی طهارت کرد  
 امام خواجه که بودش سر نماز دراز  
 علی الصباح که میخانه راز یارت کرد... تا...  
 بخون دختر رز خرقة را قصارت کرد  
 قس - منطق الطیر

خود صلوة و صوم بیحد داشت او  
 و - قرب صد تصنیف در دین یاد داشت  
 و - عشق میبازد کنون با زلف و خال  
 غزل ۱۴۳

بمزم مرحله عشق پیش نه قدمی  
 جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی  
 قس - منطق الطیر

نیست يك تن در همه روی زمین  
 گر کند این عقبه قطع این جایگاه  
 و در بماند در پس این عقبه باز  
 و - در میان شیخ و حق از دیرگاه  
 این غبار از راه او برداشتیم  
 آن غبار اکنون زره برخاسته  
 غزل ۱۴۶

فروغ ماه میدیدم زبام قصر او روشن  
 سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود  
 که رواز شرم آن خورشید در دیوار میآورد  
 اگر تسبیح میفرمودا گرز نار میآورد  
 رك غزل ۷۷

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
 همچین منطق الطیر

از قضا دیدند عالی منظری  
 در بهشت حسن و از برج جمال  
 آفتاب از رشك عکس روی او

غزل ۱۷۰  
 زاهد خلوت نشین دوش بمیخانه شد  
 از سر پیمان برفت با سر پیمان شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست  
 شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب  
 مغیبه ای میگذشت راهزن دین و دل  
 تا جائیکه فرموده است  
 قس- منطق الطیر

گرچه خود را قدوه اصحاب دید  
 کز حرم در رومش افتادی مقام  
 همچنین توبه دختر ترسا و بازگشت وی بعالم وحدت  
 غزل ۷۸:

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند  
 اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن  
 صوفیان واستدند از گرو می همه رخت  
 خرقه پوشان دیگر مست گذشتند و گذشت  
 تا- داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید  
 مقایسه شود با استنباط صریح و حتمی خواجه بزرگوار شیراز از حکایت شیخ صنعان  
 ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون  
 رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما  
 همچنین مقایسه شود با گفتگوی شیخ و مریدان هنگام مراجعت ایشان بکعبه و اقامت شیخ  
 در دیار حبیب .

غزل ۱۸۱

### قابل توجه و مقایسه است بویژه

گفتم اسرا رغمت هر چه بود گو میباش  
 من خاک کی که از این در نتوانم برخاست  
 رجوع کنید به ابیات ذیل از دیوان حافظ  
 چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت  
 و- فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن  
 صبر از این بیش ندارم چکنم تا کی و چند  
 از کجا بوسه زدم بر لب آن قصر بلند  
 شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت  
 که رو از شرم آن خورشید در دیوار می آورد  
 همچنین مراجعه شود بگفتگوها و راز و نیازهای شیخ با دختر ترسا- برای نمونه-  
 هر چه فرمائی بجان فرمان کنم  
 هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند  
 و- شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم  
 و- شیخ گفت این دختر دلبر چه ماند

کس ندیده است آنچه من دیدم ز عشق  
از چنان شوخی چنان شیدا نشد ...  
تا تو کی خواهی شدن با من یکی  
دست از این شیوه سخن آخر بدار  
در سر اندلزی بسر اندازیم  
درس کار تو کردم هر چه بود  
کفر و اسلام و زبان و سود شد  
تو ندادی این چنین با من قرار

گفتا بکوی عشق همین و همان کنند  
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند  
گفت این عمل بمنه بپیر مغان کنند  
گفتا بیوسه شکرینش جوان کنند

خیز و خود را جمع گردان در نماز  
تا نباشد جز نماز هیچ کار  
خیز و در خلوت خدا را سجده کن  
سجده بیش روی او زیباستی  
یکنفس درد مسلمانیت نیست ؟  
تا چرا عاشق نگشتم پیش از این ...

این سالکان نگر که چه با پیر میدهند

بیاد باده که این سالکان نه مرد رهند  
نه آن گروه که از رق لباس و دل سپهند  
از سر گذشت این پیر دل داده و یاران او

خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق  
کس چو من در عاشقی رسوا نشد  
این همه خود رفت بر گو اندگی  
و کس ندارم جز تو ای زیبانگار  
هر دمسی نوعی دگر اندازیم  
خون دل بی تو بخوردم هر چه بود  
در ره عشق تو هر چه بود شد  
چند داری بقرارم ز انتظار

غزل ۱۹۸

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین  
گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل  
گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهبست  
گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود  
قس - منطق الطیر

آندگر گفتش که ای دانای راز  
گفت کو مجراب روی آن نگار  
آندگر گفتش که تا کی این سخن  
گفت اگر بت روی من آنجاستی  
آندگر گفتا پشمانیت نیست ؟  
گفت کس نبود پشیمان بیش از این

غزل ۲۰۰

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز

غزل ۲۰۱

جفده نه پیشه درویشی است و راهروی

غلام همت دردی کشان بکرنگم

رجوع شود بتأثر خواجه شیراز واستنباط او از سر گذشت این پیر دل داده و یاران او

در غزل اول - بمی سجاده رنگین ...

غزل ۲۱۱

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود  
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل  
گفت و خوش گفت بر و خرقه بسوزان حافظ

قس - منطق الطیر

هر کسه دل در زلف آن دلدار بست  
هر دو چشمش فتنه عشاق بود  
روی او از زیر زلف تابدار  
گوهر خورشیدش در موی داشت  
چون نمود از زیر برقع روی خویش  
عشق دختر کرد غارت جان او

و جواب دختر ترسا بشیخ

گر قدم در عشق محکم دارئی  
همچو زلفم نه قدم در کافری  
و شیخ چو در حلقه زنار شد

غزل - ۲۲۲

سالک از نور هدایت بیرد راه بدوست  
ای دلیل دل گمگشته خدارا مددی  
حکم مستوری و مستی همه برخاتمست

تا کجا باز دل غمزده سوخته بود  
در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود  
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

از خیال زلف او زنار بست  
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود  
بود آتش پاره ای بس آبدار  
برقع شعر سیه بر روی داشت  
بسته صد زنار از یک موی خویش  
ریخت کفر زلف بر ایمان او

مذهب این زلف پر خم دارئی  
ز آنکه نبود عشق کار سرسری  
خرقه را آتش زد و در کار شد

که بجائی نرسد گر بضالالت برود  
که غریب از بیرد راه بدلالت برود  
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

این غزل قابل انطباق با این سفر معنوی است که هدایت الهی شامل حال پیر  
و بیر و مریدان شد و مانع سر راه را نیز مجذوب عشق ساخت .

غزل ۲۵۰

دولت بیر مغان باد که باقی سهلست  
سعی نا برده درین راه بجائی نرسی

دیگری گر بروو نام من از یاد پیر  
مزد اگر میطلبی طاعت استاد پیر  
قس با غزل اول خوابه حافظ . بمی سجاده رنگین کن . . . و جواب شیخ بیکی از یاران  
گفت ترسا بچه چون خوشدل بود  
دل ز رنج این و آن غافل بود

غزل ۲۶۰

دل کز طواف کعبه کویت و قوف یافت

از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت و ضرر چون نیست بی طلاق ابروی تو نماز مرا جـواز  
 رجوع شود بخوابدیدن و بروم رفتن شیخ و خو کبانای را بر مراجعت بکعبه ترجیح دادن  
 آنـدگر گفتش که با یاران بساز تا شویم امشب بسوی کعبه باز  
 گفت اگر کعبه نباشد دیر هست هوشیار کعبه شد در دیر مست  
 آنـدگر گفتش که ای دانای راز خیز و خود را جمع گردان در نماز  
 گفت کو محراب روی آن نگار تا نباشد جز نمازم هیچ کار

غزل ۳۸۰

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید گوهری دارم و صاحب نظری میجویم  
 گرچه بادلق ملمع می گلگون عیبست مکنم عیب کز و رنگ ربا می شویم  
 خنده و گریه عشاق زجائی دگر است میسرایم بشب و وقت سحر می مویم  
 قس- منطق الطیر، گفتگوهای یاران با شیخ و تأثیرات عشق ترسابعه در شیخ صنعان

غزل ۴۰۰

بالا بلند عشوه گر نقشباز من کوتاه کرده قصه زاهد دراز من  
 دیدی دلا که آخریبری وزهد و علم با من چه کرد دیده معشوق بازم من  
 میترسم از خرابی ایمان که می برد محراب ابروی تو حضور نماز من  
 علاوه بر اینکه ابیات فوق قابل انطباق با سرگذشت شیخ است شاید خواجه شیراز  
 نظری باینمزل عطار نیز داشته است .

مائیم دل بریده ز پیوند و ناز تو

کوتاه کرده قصه زلف دراز تو  
 دیوان قصاید و غزلیات عطار ص ۳۳۵

غزل ۴۱۱

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان قال و مقال عالمی می کشم از برای تو  
 خرقه و زهد و جام می گرچه نه درخور همند این همه نقش می زخم از جهت رضای تو  
 قس اشعار انتخاب شده از عطار در همین گفتار : دی زاهد دین بودم ...

و- شیخ گفتش هر چه گوئی آن کنم  
 و- گفت بیطاعت شدم ای ماهرو  
 و- خون دل بیتوبخوردم هر چه بود  
 در ره عشق تو هر چه بود شد  
 و- شیخ از فرمانان جانان سر تنافت  
 هر چه فرمائی بجان فرمان کنم  
 از من بیدل چه میخواهی بگو  
 در سر کار تو کردم هر چه بود  
 کفر و اسلام و زیان و سود شد  
 کانکه سر تابد ز جانان بر نیافت

غزل ۴۳۵

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم با کافران چه کارت گرت نمی پرستی

قس - منطق الطیر

کی کنندای از شراب شرك مست  
و- گفت دختر گر درین کاری درست  
هر که او هم رنگ بار خویش نیست  
اقتدا گر تو به کفر من کنی  
گر نخواهی کردن اینجا اقتدا  
زاهدان در کوی ترسایان نشست  
دست بیاید پاکت از اسلام شست  
عشق او جز رنگ و بوئی بیش نیست ...  
با من ایندم دست در گردن کنی  
خیز و رو اینک عصا اینک ردا

غزل ۴۳۹

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی

تا- خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق

خواجه حافظ از این پیر دلداده با تعبیراتی دلکش و تازه یاد کرده است و ما اجمالا  
بد آن اشارت میکنیم.

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

.....

رطل گرانم ده ای مرید خرابات

شادی شیخی که خانقاه ندارد

.....

فراز و شیب بیابان عشق دام بلا است

کجا است شیر دلی کز بلا نپرهیزد

.....

غلام همت آن رند عاقبت سوزم

که در گدا صفتی کیمیاگری داند

.....

در خرقة چو آتش زدی ای عارف سالک

جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

.....

آنکس که منع ما ز خرابات میکنند

رمزی برو پیرس حدیثی بیا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت

.....

همچنین در چند غزل بیکی از نتایج این سفر معنوی اشارت فرموده است.

بیفشان زلف و صوفی را بیازی و برقص آور

که از هر رقه دلکش هزاران بت بیفشانی

.....

همی گفت این معما باقرینی ...  
که صد بت باشدش در آستینی

سحر که رهروی در سرزمینی  
خداز آن خرّقه بیزار است صدبار

.....

تا خرّقهها بشوئیم ازعجب خانقاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات

.....

قس - منطق الطیر

خوك باید کشت یا زنار بست  
کاین خطر آن پیر را افتاد و بس  
سر برون آرد چو آید در سفر  
هم بت و هم خوك بینی صد هزار  
ورنه همچون شیخ شورسوی عشق

در نهاد هر کسی صد خوك هست  
تو چنان ظن میبری ای هیچکس  
در درون هر کسی هست این خطر  
گر قدم در ره نهی ای مردکار  
خوك کش بت سوز در صحرای عشق

غزل ۴۹۲

دلّم خون شد از غصه ساقی کجائی  
فروشدند مفتاح مشکل گشائی  
که در تا بم از دست زهد ریائی  
که گوئی نبودست خود آشنائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای  
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا  
می صوفی افکن کجا می فروشدند  
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند

قس - منطق الطیر

دشمن جان من سر گشته اند  
چون نه دل ماند و نه جان من چون کنم

جمله یاران زمن برگشته اند  
تو چنین ایشان چنان من چون کنم